

سرم را مکن راستانت جدا  
 ز مسکینم نیکم چای پیش تو  
 شد افروغ زان خسته نوسوزد  
 ندارد فروغ زخمت افتاب  
 بریدی بان غمزه بسوزد وصل  
 ز مینگو بلیت دور جای مدام  
 ز خون جگر میکشد ساز می  
 ای مرغ چمن خند کنی ناله و نزار  
 کمر هست ترا شرف کل خیزد بلبل  
 چون فاخته که شیفته سر ز رازی  
 فی غلظت هست ترا هم که دوری  
 غم ناخود بخشد بر پرده بال تو بست  
 من نیز چون تو شوشه دام فراتم  
 که نغمه جای ز تو پر شد برش ده  
 دارد بر من دیده ام که روزی  
 باز آید و بر روی نعل لطف تباری  
 ز تو در راه قصور می درین بر خطای  
 دفتر ما چه هنر ز آب قدم می شویم  
 و عهد بلفظ مرا حاجت بر ما نینو  
 نقد تو می که نداری بدارش و فرنگ  
 چندان گویمت از یاد آن نادره لا  
 طی مکن طرز نزل بیای و اندیشه مدار  
 چشمش شاد منتظران بسخت و در بگرستین  
 که از آن رشک بره کور می و در دیده عقد تابی  
 سلاختم چشم راست بهر قرعایی  
 راست شد جگر خالی در روی  
 نه

که باستان تو دارم سر می  
 ز من هیچ جا نیست مسکین ستری  
 دیدی دی شمل زه اخلگری  
 چه نیست تابنده هر اختری  
 زدی بر زک جان مل شستری  
 از دره که می نالی ز اندوه دار  
 بگذر بجا شا که کله های بهاری  
 اینجا چون طر ز چمن لاج که آری  
 ز نامه که چو مکل هر سفر نیست ماری  
 ز نماز که اندک بسکانش بسیار  
 خدام که چو ای برسی یاد من آری  
 کاغذاده ز بجز تو مصدحت و ترا  
 دارم بر من دیده ام که روزی  
 باز آید و بر روی نعل لطف تباری  
 که هم دل بجز این و سلاختم  
 مرشد عشق نغمه ز من نیم طلی  
 هر کدم نیست درین مشایخ اجداد  
 من بسوزد ای نهاری که ندانم بدل  
 نشتران کنت صفائی شتران زه صفائی  
 کز نه طعن و صفائی زنده دره خلق  
 چشمش شاد منتظران بسخت و در بگرستین  
 که از آن رشک بره کور می و در دیده عقد تابی  
 سلاختم چشم راست بهر قرعایی  
 راست شد جگر خالی در روی  
 نه

۱۵۰

ز ابروی خودم نوری بنمای  
 سرورم دور هست پر آید یا  
 تیغ بر او این گره بکشای  
 صبر خوشی کرمانده ام بر پای  
 زنگ آند بقتل من بزد ای  
 ریش قاضی کفید می پالای  
 ز مشک تر خطی داری ز خالی  
 زین خورشید ز هر جان بخش خط  
 خیالات بیان بی بندم آری  
 از آن کل در نقاب شی ماندست  
 برد شوق تو آفرین که بیستم  
 شو عالم دگرگون هر دم از تو  
 بگویی عشق جای کس در بند  
 ز راسته هر مقامی را مقامی  
 از آن که کفره صد نیش و بگویی داری  
 لطافتی که ز در لعل آتشین داری  
 از آن بلفظ که بر طرفی یا سیم داری  
 که ز سیر هر مشک بود هزار چین داری  
 فروغ کوب آفتاب در جیبی داری  
 دو کوب سیم نهان اندر استین داری  
 چندی که بهش بتان روی بر زمین آری  
 با سمان که بر طاعت تن آری  
 هم خانای مجرم بیگانه می کنی  
 دیوان را بنگاه بود بران می کنی  
 چه خاک تا لب کل پیمان می کنی